



شعر «بابک» کار تازه دوست و شاعر ارجمند مسعود سپند است که خواندن آن منظومه «آرش کمانگیر» روانشاد سیاوش کسرای را در ذهن زنده می کند. شعر بابک سپند دید و بافت مناسبی برای گسترش این منظومه ملی - میهنی دارد و امیدواریم آقای سپند این شعر را بخشی از حماسه بابک بیندازد و در اتمام آن بکوشد. زیرا جای خالی منظومه بابک در ادبیات فارسی خالیست. نوح

## بابک

**مسعود سپند**

دستهایش بسته بود از پشت... اما مشت جامه اش... از جنس خون و جامش از خمخانه ی زرتشت خسته تن، جان در خطر... آرزو دل... خاموش... مهر را... در سینه می پرورد کینه را... در خویشتن می کشت... ارغوان دید گانش... با شفق ها و، شقایقهای میهن گفتگو می کرد. تیر باران نگاهش، بارگاه معتصم را، زیر و رو می کرد. دل... به فرمان دلبری داشت ترس را، بی ابرو می کرد... اهرمن از خشم می لرزید دژ دل و دژ خو و دژ آهنگ... بانگ زد... (با واژه هایی زشت و بی فرهنگ)، ای سگ، ای زندیق، کامت چیست؟ ای موالی، ای عجم، سودای خامت چیست؟ پس چرا از ما نمی ترسی؟ پس چرا بر خود نمی لرزی؟ بابک اما... رای دیگر داشت، کشتی ی اندیشه، در دریای دیگر داشت در نگاهش مرگ آسان می نمود، اما... زندگی در باورش، معنای دیگر داشت تن میان جمع و، دل در جای دیگر داشت زیر لب، نجوای دیگر داشت. زنده باید بود و، شادی کرد مام بوم خویش را، باید نگهبان بود با پیام راستی... با مردمان، بایست رادی کرد. اهرمن، فریاد زد: افشین - چه می گوید؟ و افشین، آه افشین، وای افشین آن گنجهار پریشان روزگار شرمسار از برگ برگ خونی تاریخ آن همان آکنده از هر گند، آن همان بی ریشه بی پیوند، خوفناک از کرده ی خود، سر به زیر افکند. اهرمن با تیزخندی طعنه زد، بابک هراسانا؟ و بابک، آن گو نستوه، آن نستوه سبلانکوه آن اسطوره ی بیگانه با اندوه آن ایینه دار مزدک و مانی چشم در چشم ستم، فریاد زد: بسیار آسانا... بار دیگر نعره زد، تندیس استبداد و پژواک خروشش رفت تا ژرفای آذرباد که دستش را بزنج جلا داد... و درخیم سیه بنیاد... همان مزدور ظلمتخانه ی بیداد... با یک ضربه از پهلو... چنان زد تا که خون فواره زد از پاره ی بازو. تهمدل، در هم کشید ابرو، سهمدل، خر خنده زد بر او... اختران کی می برند از یاد... آن شبی که، شیون شمشیرها... پیچیده در بغداد... و بابک... تا نبیند اهرمن، سرخی او را زرد... تا نخواهد از نگاهش درد... تا نپندارد، که پایان یافت این آورد... چهره را، با خون ناب و تابناکش، ارغوانی کرد... وانگاه... تا نبیند پیش پای اهرمن خود را به پشت انداخت. چشم ها را بست. شهپر اندیشه را وا کرد. بال در بال همای عشق... گشت و گشت و گشت تا خود را... بر فراز کشور سیمبرغ پیدا کرد. هر طرف هر سو نگه افکند یک طرف کوروش، «سیاوش» کاوه چون خورشید سوی دیگر رستم و گرد آفرید و، آرش و جمشید با نور افکن امید... پیر توس و خیزش یعقوب و دیو اشتیج را هم دید و دیگر گاه... بر لبانش گوهر لبخند، دست در پشت هزاران بابک آزاد... یا در بند، با آسودگی... جان باخت او روانش را ز ننگ بندگی پرداخت تا ز خشت جان پاک خویش، ایران ساخت... ایران ساخت... ایران ساخت... ایران ساخت...

کوتاهترین شعر برای سنگ مزار  
**سفر تن**  
سفر تن را تا خاک تماشا کردی؟  
سفر جان را از خاک به افلاک بین  
گر مرا می جویی  
سبزه ها را دریا ب  
با درختان بنشین

فریدون مشیری

## برگریزان خزان

نصرت الله نوح

برگریزان خزان آمد و باز  
سالی از دفتر ایام گذشت  
سال پر لهره و دردی بود  
با همه رنج سرانجام گذشت  
\*\*\*  
برگریزان خزان آمد و باز  
یادم از زندگی ی خویش آمد  
که چها دیدم از این چرخ دو رنگ  
جای نوشم همه جا نیش آمد  
\*\*\*  
برگریزان خزان آمد و باز  
ریخت در خاطره ام یاد غمی  
غم آتش زن و هستی سوزی  
غم بنیان کن عشق صنمی  
\*\*\*  
همه دیدند بهاری گلریز  
بهر من بوده همه فصل، خزان  
گل امید من اصلاً نشکفت  
در کف باد خزان داد عنان  
\*\*\*  
هر کجا بینم سرگشته و زار  
برگی از شاخه جدا افتاده  
یادم آید ز دل خویش که چون  
در کف رنج و بلا افتاده  
\*\*\*  
همچو آن شاخه پژمرده که هست  
منتظر تا برسد فصل بهار  
من سراپا همه چشم که شود  
شاخه عشق و امیدم پر بار  
\*\*\*  
یاد او گر نبود زندگی ام  
تیره باشد چو شب ظلمانی  
غم او گر چه توانسوز بود  
گرچه باشد همه سرگردانی  
\*\*\*  
لیک شادم بچنین غم شادم  
که غم عشق بسی شیرین است  
دوست دارم که بسوزم چون شمع  
حاصل زندگی ی من این است  
\*\*\*  
برگریزان خزان آمد و باز  
زنده شد یادش در خاطر من  
هر کجا باشد شادان باشد  
فته جو دلبر افسون گر من

تهران ۴۱/۹/۷

## مرا مگذار و مگذار

من بی تو غمگینم مرا مگذار و مگذار  
بازا به تسکینم مرا مگذار و مگذار  
گرد وجودت آتشی بر جان خریدم  
پروانه آئینم مرا مگذار و مگذار  
تیری ز مژگانت به جانم خوش نشسته  
آهوی خونینم مرا مگذار و مگذار  
محراب ابروی تو گشته قیله گاهم  
بردی دل و دینم مرا مگذار و مگذار  
بر اشک من می خندی و مست غروری  
دزدانه می بینم مرا مگذار و مگذار  
بختم اگر تنها شود همچون کبوتر  
در چنگ شاهینم مرا مگذار و مگذار  
در آسیاب عشق چرخیدی و رفتی  
من سنگ زیرینم مرا مگذار و مگذار  
از دوریت جانا ندارم زندگانی  
بنشین به بالینم مرا مگذار و مگذار

حسن نیک بخت

## تا کی از این ترسم، از آن ترسم؟

یزدانبخش قهرمان

تا کی در این کشور از این ترسم، از آن ترسم  
از خویش و از بیگانه، از خرد و کلان ترسم  
تا کی زهر گفت و شنود و پرسش و پاسخ  
جون طفل تبیل از شروع امتحان ترسم  
تا کی چوره گم کرده دزدی در شب تاریک  
از هر صدای پا و یانگ ناگهان ترسم  
تا کی چو طفل بیمناک از جن گرما به  
در میهن از عفريت آزادی ستان ترسم  
گفتم شوم آزاد و آزادی به دست آرم  
نز خشم بهمان و نه از جور فلان ترسم  
غافل که تا ایران و ایرانی در این دنیا ست  
باید زهر مرد و زن و پیر و جوان ترسم  
غافل که اینجا نشکند گلهای آزادی  
ور بشکند باید ز جهل باغبان ترسم  
هر سال و مه در وحشت از ماهان و سالانم  
هر شام و روز از گشت روزان و شبان ترسم  
در فرودین اندیشناک از مهر مه باشم  
چون در مه اردیبهشتم از ابان ترسم  
وقت جوانی ترسم از تسلیم پیران بود  
پیرانه سر از توسن طبع جوان ترسم  
پارینه می ترسیدم از سفاکی طاغوت  
امساله از بیرحمی روحانیان ترسم  
پارینه ترس از لوطی تصنیف خوانم بود  
امساله نیز از حاجی تعویذ خوان ترسم  
پارینه ترسم زان به نام شه ثنا خوان بود  
امساله زین نام خدایش بر زبان ترسم  
القصه از مردم فریبانی خدا نشناس  
بازیگر اندر نقش دایه ی مهربان ترسم  
قومی عمامه بر سران، جمعی ردا پوشان  
زین گرگهای رفته در جامه ی شبان ترسم  
وین تیره بختی بین که در پایان راه عمر  
از ضعف و رنجوری جسم ناتوان ترسم  
یک عمر ترسم زین حیات بی ترجم بود  
اینک ز مرگ چاره ساز مهربان ترسم  
ترس از چه! از مردن؟ چه نادانم، چه مجنونم  
کز راحت جاوید و عیش جاودان ترسم  
این جان به خواری کندن است، این زندگانی نیست  
کاندر وطن دائم ز جاسوس و عوان ترسم  
اینجا بهشت عدن دزدان است و جباران  
حق دارم از من زین مکین و این مکان ترسم  
ای نیکبخت آن کس که از مادر نژاد اینجا  
من بر سیاهی طالع نوباوگان ترسم  
تن آزمایشگاه گوناگون بلاها شد  
از سخت جانی این تن درد آشیان ترسم  
کو مرگ تا جانم ز قید تن رها سازد  
کز سخت گشتهای این بند گران ترسم  
تن پنج پا یک وار چسبید زندگانی را  
من از سماجتهای تن در حفظ جان ترسم  
یاران، عزیزان، دوستان رفتند و اینک من  
تنها، در این وحشت سرای بی امان ترسم

## خوشه پروین

گر تن خسته ترا، درد نمی دهد امان  
گر قدم و دم ترا، نیست گهی به ره توان  
گر همه عیش و نوش تو، رفته به تاراج زمان  
گر به بهار پیکرت، خانه زده دم خزان  
گر ز سرا و آشیان، عاشق تو برده مکان  
بر دل روشنت نگر، عشق چه می دهد نشان  
گر به لب خموش تو، مهر سکوت شد عیان  
چشم سخنور تو شد آینه راز جهان  
گر سر بقرار تو شاکتی تقدیر و زمان  
دیده روشن دلت حاکی ز آرام روان  
بر دل پر عتاب تو نور دمیده از نهان  
بر ملکوت میروی نیست ترا به پا عنان  
گام زنی چو بر زمین، پای تو بر سر مکان  
راه ز دل چو میروی، ره بردت به لامکان  
تو به ره رسالت خنده زنی به خاکیان  
تو برگزیده، رسته ای ز عالم کون و مکان  
اسم تو بر سماء شد، رسم تو چون شود عیان  
خوشه پر ستاره ای، جای ترا در آسمان

لیلی حسامی (روح پرور) - سپتامبر ۲۰۰۴

## تصدیق وفاداری

اینقدر ضعیفم که گر آهی بدمیدم،  
بینید ز جا، چون پر کاهی ببریدم!  
جان پیشکشش کردم و گفت این ز تو نبود،  
کاول قدم آن را بنگاهی بخریدم.  
در مزرعه عمر خود از کشته امید  
کی شد که بجز خار، گیاهی درویدم؟  
قانع ز دهان تو بحر فی شدم، آنهم  
گاهی بشنیدم ز تو، گاهی نشنیدم.  
بسیار ز بیداد تو عاجز شدم، اما  
جز سوی تو، دیگر به پناهی ندویدم.  
کی شد که ز فرماندهی چشم سیاهت  
امر آمد و من راه سپاهی نبریدم؟  
تصدیق وفا داریم این بس، که ز دستت  
صد گونه جفا دیدم و آهی نکشیدم.  
ابوالقاسم لاهوتی. باکو آوریل ۱۹۲۲

دفتر یکم مجموعه آثار احمد شاملودر ۱۱۲۰ صفحه چاپ  
ایران با لطف دوستی به دوستم رسید. آنرا دو باره خواندم.  
دو باره بخاطر اینکه من با همه شعرهای شاملو، در تمام  
سالها و با او همراه بوده ام و آنها را بارها خوانده ام. گزینه  
من از این مجموعه برای چاپ در ماهنامه پژواک، بیشتر  
آثار کلاسیک شاملوست تا به جوانانی که پیروان شاملو  
هستند نشان بدهم که او در شعر کلاسیک نیز مانند نیما  
یوشیچ مقتدر بود و تلاش کند تا مانند او و نیما بر شعر  
کلاسیک نیز مسلط باشند و با بهره گیری از گنجینه غنی  
شعر فارسی برای آیندگان، نیما و شاملوی دیگری باشند.  
شاملودر صفحه ۱۰۷۵ همین کتاب در بخش یادداشت ها  
و توضیحات نوشته است که: این شعر را در سال ۱۳۳۳ از  
زندان قصر برای پدرش نوشته است چون پدرش از او خواسته بود  
تا تفرنامه بنویسد و از زندان آزاد شود.

## نامه ای به پدر

**احمد شاملو**  
بدان زمان که شود تیره روزگار، پدر!  
سراب و هستوروشن شود به پیش نظر.  
مرا - به جان تو - از دیرباز می دیدم  
که روز تجربه از یاد می بری یک سر  
سلاح مردمی از دست می گذاری باز  
به دل نماند هیچ ات ز راد مردی اثر  
مرا به دام عدو مانده ای به گام عدو  
بدان امید که رادی نهم ز دست مگر؟  
نه گفته بودم صده که نان و نور، مرا  
گر از طریق بیچم شرنک باد و شرر؟  
کنون من ایدر در حبس و بند خصم نی ام  
که بند بگسلد از پای من بخواهم اگر:  
به سایه دستی بندم ز پای بگشاید  
به سایه دستی بردارم کلون از در.  
من از بلندی ی ایمان خویشتم ماندم  
در این بلند که سیمرخ را بریزد پر.  
چه درد اگر تو به خود می زنی به درد انگشت؟  
چه سجن اگر تو به خود می کنی به سجن مقرر؟  
به پهن دریا دیدی که مردم چالاک  
به قصه نیز شنیدی که رفت و در ظلمات  
کنار چشمه ی جاوید جست اسکندر  
هم این ترانه شفقتی که حق و جاه کسان  
نمی دهند کسان را به تخت و در بستر  
نه سعد سلمان ام من که ناله بردارم  
که پستی آمد از این برکشیده با من بر  
چو گاه رفعت ام از رفعتی نصیب نبود  
کنون چه مویم کافتاده ام به پست اندر؟  
مرا حکایت پیرار و پار پنداری  
ز یاد رفته که با ما نه خشک بود نه تر؟  
نه جخ شباهت مان با درخت باروری  
که یک بدان سال افتاده از ثمر دیگر،  
که سالیان دراز است کاین حکایت فقر  
حکایتی ست که تکرار می شود به کرر.  
نه فقر، باش بگویم ات چیست تا دانی:  
وقیح مایه درختی که می شکوفد بر  
در آن وقاحت شورابه، کز خجالت آب  
به تنگ بالای بر خاک تن زند آذر!  
تو هم به پرده ی مائی پدر. مگر دان راه  
مکن نوای غریبانه سر به زیر و زبر  
چه ت اوفتاده؟ که می ترسی ارگشائی چشم  
تو را مس آید رویای پر تلاو زر؟  
چه ت اوفتاده؟ که می ترسی ار به خود جنبی  
ز عرش شعله درافتی به فرش خاکستر؟  
به وحشتی که بفتنی ز تخت چوبی ی خویش  
به خاک ریزدت احجار کاغذین افسر؟  
تو را که کسوت زرتار زرپرستی نیست  
کلاه خویش پرستی چه می نهی بر سر؟  
تو را که پایه بر آب است و کار مایه خراب  
چه بی فکندن در سیل بار این بندر؟  
تو کز معامله جز باد دستگیرت نیست  
حدیث باد فروشان چه می کنی باور؟  
حکایتی عجب ست این! ندیده ای که چه سان  
به تیغ کینه فکندند مان به کوی و گذر؟  
چراغ علم ندیدی به هر کجا کشتند  
زدند آتش هر جا به نامه و دفتر؟  
زمین ز خون رفیقان من خضاب گرفت  
چنین به سردی در سرخی ی شفق منگر!  
یکی به دفتر مشرق بین پدر، که نبشت  
به هر صحیفه سرودی ز فتح تازه بشر!  
بدان زمان که به گیلان به خاک و خون غلند  
به پای مردی، یاران من به زندان در،  
مرا تو درس فرومایه بودن آموزی  
که توبه نامه نویسم به کام دشمن بر؟  
نجات تن را زنجیر روح خویش کنم  
ز راستی بنشانم فریب را برتر؟  
ز صبح تابان برتام - ای دریغا - روی  
به شام تیره ی رو در سفر سپارم سر؟  
قبای دیبه به مسکوک قلب بفروشم  
شرف سرانه دهم وان گهی خرم جل خر؟  
مرا به پند فرومایه جان خود مگزای  
که تفته نایدم آهن بدین حقیر آذر:  
تو راه راحت جان گیر و من مقام مصاف  
تو جای امن و امان گیر و من طریق خطر!